

نامه های زندان

روزا لوکزامبورگ

این نامه در زندان «ورنک» به تاریخ ۲ مه ۱۹۱۷ برای «سونیا لیبنخت» نوشته شده است.

آیا به خاطر می آورید که در ماه آوریل گذشته، یک روز ساعت ده صبح، من به هر دوی شما تلفن کردم، تا خواهش کنم که با من برای شنیدن صدای بلبلی که در باغ نباتات مرتباً کنسرت می داد، بیایید. ما روی تپه ای انبوه، روی سنگ ها و لب چشمه ای کوچک که آب نرم نرمک در آن می رفت، نشستیم. به دنبال آواز بلبل ناگهان فریادی یکنواخت و دلخراش به گوشمان خورد. من مدعی شدم که باید صدای پرنده ی مرداب باشد و «کارل» به من حق داد، اما هر چه کوشیدیم نتوانستیم بفهمیم صدای چیست.

تصور کنید، که چند روز پیش، صبح زود، همان فریاد یکنواخت دلخراش بگوשמ خورد. قلبم از شدت شتاب و کنجکاوای به طپش افتاد. می خواستم بدانم بالاخره این پرنده ای که اینطور فریاد می زند، کدام است. تا امروز قرار نداشتم و بالاخره شناختم. این مرغ از پرندگان مرداب نیست، نامش «تورگل» و از نوع زاغچه است. از گنجشک کمی درشت تر است و نامش از اینجاست که وقتی خود را در خطر می بیند، می کوشد با ادا و اطوار مسخره و حرکات سر، دشمنان خود را بترساند.

تغذیه اش فقط از مورچه است که با زبان چسبناکش می گیرد، مانند خرس مورچه خوار. از این رو اسپانیایی ها این پرنده را «هور می گیرو» یعنی مرغ مورچه خوار می نامند. در ضمن «موریک» در وصف این پرنده شعر زیبای طنزآلودی سروده است که آهنگش را هم «هوگورلف» ساخته است. از روزی که

هویت پرنده ی نالان را شناخته ام، انگار به من هدیه ای داده اند. شاید اگر شما هم برای «کارل» بنویسید، خوشحال بشود.

می پرسید چه می خوانم؟ بیش از هر چیز کتاب های علوم طبیعی، جغرافیای نباتات و جانورشناسی. دیروز کتابی خواندم درباره ی علل نابود شدن نسل پرندگان و نغمه خوان در آلمان. کشت جنگل ها، باغ ها و زمین که بیش از پیش در حال گسترش و شکل گرفتن است، همه ی امکانات طبیعی را برای لانه سازی و غذا یابی از پرندگان می گیرد.

به دنبال زراعت، رفته رفته درختان پوک، آیش، خار و خاشاک و برگ های خشکی که به زمین می ریزند، از بین می روند. خیلی غمگین شدم. نه اینکه من نگران نغمه ی پرندگان در جهت لذتی که انسان ها از آن می برند، باشم. بلکه نابودی ناگزیر و خاموش این موجودات کوچک و بی دفاع است که مرا رنج می دهد. تا جایی که اشک به چشمانم می آورد. این مطلب مرا به یاد کتاب آن استاد روسی پروفیسور «سییر» می اندازد که درباره علل نابودی سرخ پوستان در آمریکای شمالی بحث می کند، و من آن کتاب را زمانی که هنوز در «زوریخ» اقامت داشتم خوانده بودم. سرخ پوستان نیز همچون پرندگان نغمه خوان، بدست انسان متمدن رفته رفته از قلمرو خود رانده شدند و به مرگی خاموش و ستم گرانه محکوم گشتند.

اما شاید من بیمارم که این چنین و در برابر هر چیز، عواطف شدید نشان می دهم. گاهی احساس می کنم که «موجود انسانی» ی واقعی نیستم، بلکه مرغ یا حیوانی هستم که به صورت انسان در آمده ام. به باطن در گوشه ی یک باغچه، مانند باغچه این زندان، یا وقتی در کشتزاری پر همه روی علف ها دراز کشیده ام، بیشتر خود را به خانه احساس می کنم تا در یک کنگره ی حزبی. این حرف را به شما می توان گفتم. می دانم فوراً مرا خائن به سوسیالیزم نخواهد خواند خوب می دانید که در عین حال، امید من این است که در مأموریتی که به عهده دارم بمیرم: یعنی در جنگ خیابانی و یا در گوشه ی زندان. اما باطناً من بیشتر به پرندگان کوهی متعلق هستم تا

به رفقا. نه فکر کنید که مانند بسیاری از سیاست مداران که به ورشکستگی درون دچار شده اند، تنها در طبیعت احساس پناه و آرامش می کنم. برعکس من از خشونت درون طبیعت به اندازه خوشنت میان انسان ها رنج می برم. به عنوان مثال داستان کوچکی را که از فکرم خارج نمی شود، برایتان شرح می دهم.

در بهار گذشته بود، از گردش مزرعه باز می گشتم. از جاده ای ساکت و متروک می گذشتم، چشمم ناگهان به لکه ای سیاه و کوچک افتاد، و یکباره خود را شاهد فاجعه ای صامت دیدم، بدین شرح:

سوسکی متلاشی رو به پشت افتاده بود، و نومیدانه دست و پا می زد. در حالیکه انبوهی مورچه روی او می لولیدند و زنده زنده اش می خوردند. تنم لرزید، دستمالم را درآوردم و شروع به راندن این وحشیان کوچولو کردم. مورچگان به اندازه ای گستاخ و یک دنده بودند که مرا به پیکاری سخت و طولانی وا داشتند. و بالاخره موفق به نجات این قربانی بیچاره شدم. او را روی علف ها خواباندم، دو تا پایش را خورده بودند! فوراً به راه افتادم. اما این احساس دردناک با من بود که شاید خوبی من در حق آن حیوان چندان هم نتیجه بخش نبود.

عصرهای طولانی از هم اکنون سر رسیده اند. چقدر آن زمان ها، من این ساعات روز را دوست داشتم. در «سوردند» سار فراوان بود. در اینجا حتی یکی هم دیده و شنیده نمی شود. در طول این زمستان من به یک جفت سار غذا دادم. اما حالا رفته اند. در «سوردند» عادت من بر این بود که عصرها در این ساعت، در خیابان ها بگردم. چقدر زیبا بود. در آخرین ساعت بنفش روز، شعله های سرخ چراغ های گاز ناگهان روشن می شدند، و خجولانه به جست و خیز می آمدند، گویی که از «عصر» احساس ناآرامی می کردند؛ در کوچه شبج گنگ دربانی هراسیده سر می رسید و یا خدمتکاری، برای خرید شتابان خود را به دکان ناتوانی و یا عطاری می رساند. کودکان مرد پینه دوز که با من دوستی داشتند، به بازی خود در بیرون ادامه می دادند، تا وقتی که صدائی قاطع از پیچ کوچی آنان را به درون خانه می خواند. در

این ساعت روز معمولاً سارکی بود که نمی توانست آرام بگیرد، و مانند طفلی بی ادب، فریاد می زد و از شاخه ای به شاخه دیگر می پرید؛ و من هنوز در خیابان بودم، تا نخستین ستارگان را برشمرم. و هیچ دلم نمی خواست که هوای لطیف عصر را که شب و روز درهم می آمیزند، ترک گویم و به خانه باز گردم. «سونتیسکا»، بزودی برایتان نامه خواهد نوشت. آسوده و سرحال باشید. همه چیز روبراه خواهد شد. برای کارل هم همینطور به امید دیدار. تا نامه ی بعد.

«روزای شما»

بازنویس: یاشار آذری

آدرس انترنتی کتابخانه: <http://www.javaan.net/nashr.htm>

آدرس پستی: **BM Kargar, London WC1N ۳XX, UK**

ایمل: yasharazarri@yahoo.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۳